

شهید مجید فیلی



نام پدر	مهدی
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۰۵/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۶/۲۱
محل شهادت	خرمشهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز نیروی انتظامی
شغل	سرباز نیروی انتظ
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

در اول مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و چهل و یک (۱/۵/۴۱) در تابستانی گرم و در خاک سرخ خرمشهر، در جنوب داغ وقف دیده ایران در خانواده ای مسلمان و معتقد فرزندی پای در جهان خاکی گذاشت که سالها بعد در دوران نوجوانی و جوانی سرباز امام خمینی (ره) شد، همانگونه که امام فرموده بود.

خانواده اش او را مجید نام نهادند. مثل اکثر خانواده های مومن و مسلمان از همان دوران کودکی همراه مادرش سر بر مهر نماز گذاشت و روزه های کودکانه می گرفت.

در مراسم محرم و روضه خوانی ها با عشق و علاقه فراوان خدمت میکرد.

دوران تحصیل ابتدای و راهنمایی تا دوم دبیرستان را در همان خرم شهر می گذراند تا شروع جنگ تحمیلی آنها را مجبور به هجرت به بوشهر نمود.

زمان طاعوت که فرهنگ های شرقی و غربی جوانان ایران را در مورد هجوم قراردادده بود، آنچنان پای بند اسلام بود که در همان سنین جوانی مورد اعتماد همه اقوام و آشنایان به خصوص همسایه ها بود.

فعالیت های دوران انقلاب

با شروع تظاهرات مردم مسلمان ایران، همدوش با جوانان انقلاب فعالیت خود را آغاز کرد در پخش اعلامیه ها و نوشتن شعارها در کوچه و خیابان و شرکت در راهپیمائیها و تظاهرات یک لحظه غافل نبود، چون جوانی ورزش کار و قوی بود، در نگهبانی هایی که مردمی بود همیشه هوشیار شرکت می کرد و وجود او در شب های نگهبانی محله، قوت قلبی بود برای سایرین.

با اوج گرفتن تظاهرات بر اثر فعالیت های مختلف مورد شناسایی ساواک خرم شهر قرار گرفت و به همین علت تصمیم به هجرت به بوشهر گرفت، به محض ورود به بوشهر قبل از رفتن به منزل فامیل های خود، در تظاهرات مردم بوشهر که در حال انجام و درگیری با گاردی های شاه بودند شرکت نموده و بعد از اتمام آن عازم منزل شده بود.

به زودی جوانان و افراد انقلابی محله ای که در بوشهر ساکن شده بود او را در شجاعت و بی باکی در تظاهرات شناختند، تا جای که خود را عضوی از افراد آن محله شناسانده بود.

در یکی از درگیری های نیروهای گارد شاه آنچنان برای نجات چند نوجوان از چنگال آنها به زد و خورد پرداخته بود که گاردی ها با بی رحمی عجیبی با مشت و لگد و ضربه های پی در پی باتون های خود، کاری به سرشید آوردند که با وجود نیروی بدنی زیادش، با تکیه به دیوارها و با اندامی خرد و شکسته خود به منزل رسانده بود، طوری که با رسیدن به دالان خانه بی هوش شد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بنا به دستور امام به سر کلاس درس رفت و هیچ گاه از دستورات امام در آن مزدوران غافل نبود. تا اینکه زمان جنگ تحمیلی شد.

خانواده اش با شروع جنگ به بوشهر هجرت کردند ولی او با پدرش همچنان برای دفاع از شهر باقی ماندند تا زمانی که مجبور به ترک شهر شدند. آن زمان با تعدادی از همرزمان خود چندین شبانه روز پیاده از میان بیابان و

در ختان نخلستان توانسته بودند از منطقه خطر و اسارت ، خود را به جای امن برسانند و سپس به بوشهر آمد.

در حالی که کلاس سوم دبیرستان بود، اما بخاطر تامین مخارج زندگی پدر و مادر و تهیه مایحتاج زندگی که همه را در خرمشهر بر جای نهاده بودند بجای ادامه تحصیل ، کار کردن را واجب تر دید و با کار کردن مداوم توانست تا اندازه ای زندگی از دست رفت شان سروسامانی بدهد.

از خصوصیات معنوی آن شهید، نحوه روزه گرفتن بود، سحری فقط نان خالی باهندوانه و امثال آن سر می کرد . افطاری بسیار ساده ، و همیشه می گفت فلسفه روزه را باید رعایت کرد تا بدانیم فقرا در جامعه چگونه زندگی می کنند علاقه بسیار زیاد به رعایت احکام اسلامی داشت، ورزش را هیچ گاه رها نمی کرد و می گفت در این برهه از زمان که باید در برابر دشمن های مختلف انقلاب هر لحظه آماده مقابله باشیم ، آمادگی جسمانی را مقابل و در کنار روح و ایمان ، لازمه کسی است که خودش را عضوی از سربازان و ارتش امام خمینی (ره) میداند

تا اینکه روزی را بی صبرانه چشم انتظارش بود رسید . سروسامان دادن زندگی تا اندازه ای لامر و رفت به خدمت مقدس سربازی و در انتها خود را در جبهه دیدن.....

از طریق اعزام گروه ژاندارمری ، بعد از طی دوره آموزشی در شمال کشور، در حالیکه کار کردن با تیربار را با اصرار فراوان انجام داده بود خواهان اعزام به خرم شهر شد. آنجایی که به دنیا آمده و رشد کرده بود . آنجایی که دشمن آنرا به خرابه ای تبدیل کرده بود و جوانان وطن آن را خونین شهر ساخته بودند. تا اینکه عازم شلمچه شد . بعد از چندین بار به مرخصی آمده بعد آخرین مرخصی او تا ابد از یاد و نظر کسانی که او را دیده بودند نخواهد رفت. دائماً می خندید ، بیشتر با اطرافیان می گفت و صحبت میکرد . این ها عجیب بود زیرا معمولاً انسانی کم حرف بود چهره ای بسیار جدی داشت . در سفر آخرین ، هر کسی او را می دید می گفت : مجید چرا این همه نورانی شده ، چرا این پسر را که می بینیم بی اختیار قلبمان و روحمان منتقل می شود. ؟ از صحبت کردن با او سیر نمی شویم؟ ظاهرش آسمانی شده بود ، چهره یک انسان خاکی و روی زمینی را نداشت، بعد از اتمام مرخصی ، برخلاف دفعات قبل از تک تک فامیل و دوستان دور و نزدیک خداحافظی کرد . و حتی تا آخرین لحظه که اتوبوس دور میشد و چهره اش را می توانست دید، چشمانش میخدیدند. چهره اش روشن و نورانی به نظر می رسید و بعد که خبر شهادتش را بعد از چندین روز شنیدیم ، آثموقع بود ه این معمای رفتار و تغییر چهره او در آخرین سفر برای همه حل شد.خدایا عظمت ترا سپاس که گل های انتخاب شده را قبل از چیدن از این عالم خاکی، به دیگران نشان میدهی،.....

شهید مجید فیلی که در تاریخ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ عازم خدمت سربازی شده بود در شب بیست و ششم شهریور ماه سال ۶۱ بعد از یک شب درگیری مستمر با هلاک کردن عده کثیری از دشمنان انقلاب وطن ، در حالی که تیر بار خود را می بوسید ، در سحرگاه برای ادای نماز صبح از درگیری دست کشیده و بعد از وضو و نماز در حالی که صدای آمبولانس از طرف دشمن قطع نمی شد، تیربار را برداشته و برای ادامه جنگ عازم می شود و چون هوا روشن تر شده بود ساعت ۳۰/۵ دقیقه بر اثر یک تیر ، که پیشانی او را بوسه می زنده درجه رفیع شهادت نائل می گردد. پیشانی که چندلحظه قبل مهر نماز را بوسه زده بود، و هیچ گاه برای عبادت معبود، از سروق وقت اصلی نماز، یک لحظه تاخیر نداشت.

و بلاخره در سی و یکم شهریور در حالی که روحش در آسمانها آرام گرفته بود ، پیکر پاکش را در قطعه شهدا در بهشت صادق بوشهر به خاک پاک سپرده شد.

والسلام

روانش شاد و راهش مستدام باد

وصیت نامه

هرگاه با شهید مجید فیلی سخنی از وصیتنامه به میان می آمد، اول لبخند می زد و بعد می گفت: «در هر نامه ای که برای شما می فرستم چند کلمه ای از وصیت خود می نویسم.»

او در نامه هایش همیشه از اسلام و دین داری و پیروی از رهبر انقلاب یاد می کرد و می گفت: «هر کس به جبهه پا می گذارد، عالم خاکی را فراموش می کند.» وی همیشه به اقوام و آشنایانش می گفت: «از من با غصه و اندوه و گریه یاد نکنید؛ زیرا روح مرا اذیت خواهید کرد. هرگاه از من یاد می کنید با خنده و چهره ای شاد یاد کنید و فقط به من فکر نکنید، همه ی رزمندگان اسلام را مجید فیلی بدانید و از پشتیبانی انقلاب و رهبر غافل نباشید.»

او در نامه ای خطاب به مادرش گفت: «مادر! همان طور که من به تو و پدرم افتخار می کنم که مرا سالم و آماده ی خدمت به دین و وطن پرورش دادید، می خواهم شما هم به من افتخار کنید. فقط خواهش می کنم هر کس پرسید وصیت مجید چه بود؟ به او بگویید که مجید تأکید بسیار داشت که بگوید: «خون من وصیت من است.» والسلام.

خاطرات

راوی : مادر شهید

مجید از بچگی بسیار مذهبی بود. از نظر نماز و روزه کاملاً رعایت می کرد و همچنین شب های احیا را تا صبح در مسجد جامع و مراسم سینه زنی با بچه های محل شرکت می کرد. حتی یک روز آمده بود مرخصی (کار آموزشی اش در شمال تمام شده بود و آمده بود مرخصی) و مریض بود به من گفت: «مادر! حالم خوب نیست ممکن است برای نماز بیدار نشوم. لطفاً مرا بیدار کنید». صبح بود و داشتم بچه ی کوچکم را شیر می دادم، دیدم که مجید وضو گرفته و برای نماز آماده شده است.

در آن موقع پدرش مغازه ی قصابی داشت. برادرش دانشجو بود و اهواز درس می خواند و از درآمد مغازه، امرار معاش می کردیم. بعد از جنگ که مهاجرت کردیم پدرش مدت زیادی بیکار بود و دو پسر بزرگم کار می کردند و از این طریق زندگی خود را می گذراندیم.

بعد از انقلاب اسلامی یکی از پسرهایم برای ادامه تحصیل به دانشگاه رفت و مجید هم به سربازی رفت و دوباره پدرشان شروع به کار کرد.

در زمان انقلاب بچه ها در مسجد جامع خرمشهر جمع می شدند و در مراسمی که برای شهدای قبل از انقلاب ترتیب داده می شد، شرکت می کردند. آن ها در محل نگهبانی می دادند و مراقب اوضاع بودند. موقعی که مجسمه ی شاه را پایین آوردند همه ی آن ها شب تا صبح آنجا بودند و فعالیت های بسیاری انجام دادند.

از جمله کسانی که هم رزم ایشان بودند می توان از: محمدحسن توکلی و آقای جاشویی و دوستان دیگرش عظیم رضایی، شهید عباس قاسمی و علی محمد قاسمی نام برد.

اولین اعزام شهید به جبهه به صورت داوطلبانه بود. وقتی به من گفت می خواهم به سربازی بروم؛ به او گفتم تو که هنوز دیپلمت را نگرفته ای. اول دیپلمت را بگیر، بعد برو. ولی شهید گفت: نه، می ترسم جنگ تمام شود و به خرمشهر برگردم و بینم دوستانم شهید شده اند ولی من زنده مانده ام. دوست ندارم این طور شود. و بالاخره از بوشهر به جبهه اعزام شد.

یادم هست یک بار که از جبهه آمده بود هنوز یک روز مانده بود تا مرخصی اش تمام شود می خواست به جبهه برگردد. ما به او گفتیم: تو باید فردا بروی. ولی او گفت: نه، می ترسم ماشین در راه خراب شود و دیر برسم. شما از جبهه خبر ندارید؛ آدم آنجا وقتی پیرمردها و بچه های کم سن و سال را می بیند، خجالت می کشد. حتی برادرش برایش بلیط گرفته بود اما او رفت و بلیطش را یک روز جلو انداخت و یک روز زودتر به جبهه برگشت. مراسم تشییع جنازه ی شهید بسیار باشکوه انجام شد. در آن زمان همه با هم همبستگی داشتند. هر شهیدی را که می آوردند گویا روز عاشورا بود؛ همه در تشییع جنازه ی وی شرکت می کردند و نیاز به دعوت و اطلاعیه نبود و همه به مراسم سوگواری او می آمدند.

مجید قبل از اینکه به جبهه برگردد در مورد خاکسپاری خودش به خاله اش گفته بود می دانم که این بار می روم و دیگر برنمی گردم و این سفر آخرم هست. برای همین وصیتنامه ام را می نویسم و می گذارم توی جیب لباس هایم تا دوستانم بعد از شهادتم آن را برایتان بیاورد. اگر وصیتنامه ام به دست شما نرسید، بدانید که در وصیتنامه ام نوشته ام؛ مرا در گلزار شهدای بوشهر به خاک بسپارید و سایبانی هم بر روی قبرم بزنید و رنگش را آبی کنید. برایم گریه و زاری راه نکنید و به جای گریه و زاری کردن، به مردم شیرینی بدهید.

شهید علاوه بر کارهای منزل، کارهای بیرون از منزل را نیز انجام می داد. او هر وقت مدرسه اش تمام می شد با پسر دیگرم برای بنایی کردن می رفتند و مشغول به کار می شدند. مجید هیچوقت بیکار نمی نشست و به فعالیت های ورزشی از قبیل فوتبال و بدن سازی علاقه ی زیادی داشت البته نه به صورت حرفه ای بلکه به صورت محله ای با بچه ها بازی می کرد.

یک شب قبل از شهادت مجید خواب او را دیدم. صبح که بیدار شدم به خانواده ام گفتم: می خواهم بروم و به آقای توکلی زنگ بزنم. اول به آقای توکلی زنگ زدم خواهرش گوشی را برداشت و گفت: آقای توکلی می خواهد به منزلتان بیاید. حال عجیب و دلشوره ی خاصی داشتم. دوباره تماس گرفتم مجدداً خواهرش گوشی را برداشت و

گفت: آقای توکلی رفته استادیوم و گفته بعد از استادیوم به منزلتان می‌آید. وقتی آقای توکلی به منزل ما آمده بود من در خانه نبودم و او به پسر کوچکم گفته بود: «وقتی پدرت آمد به او بگو که مجید ترکشی به پایش اصابت کرده و در بیمارستان اهواز بستری است.»

همان شب آقای فیلی به همراه برادرانم به اهواز رفتند و از آنجا به ما زنگ زدند و خبر دادند که مجید شهید شده است. لحظه‌ای که این خبر را شنیدیم شروع کردیم به گریه و زاری و خیلی ناراحت شدیم. تا اینکه بعد از دو روز جسدش را آوردند و پیکرش را پس از تشییع به خاک سپردند.

بچه‌ها برای پدر و مادرهایشان پر از خاطره هستند ولی بهترین خاطره‌ای که من از مجید دارم مربوط به روز آخری بود که مجید می‌خواست به جبهه برود. پسر مجید همیشه از اینکه من دست به گردنش می‌انداختم و او را می‌بوسیدم بدش می‌آمد؛ ولی روز آخری که با همه خداحافظی کرد نگاهی به من کرد و سرش را روی شانهم گذاشت و گفت: هرچه می‌خواهی مرا ببوس. من گفتم: تو که بدت می‌آمد. و او به من جواب داد: این بار فرق می‌کند. من هم دستهایم را به گردنش انداختم و او را بوسیدم. زمانی که با همه خداحافظی می‌کرد من در حیاط مدرسه ایستاده بودم و مجید تا آخرین لحظه‌ای که می‌رفت برایم دست تکان می‌داد. آن روز دلهره‌ی عجیبی داشتم.

درست سه - چهار روز بعد از رفتنش خبر شهید شدن او را شنیدیم. خاطره‌ی دیگری که از مجید دارم این است که یک روز مجید از کار به خانه برگشت و به خاله‌اش گفت: لطفاً یک آلبوم برایم بخر.

خاله‌اش هم به او گفته بود؛ چشم و یک آلبوم برایش خریده بود. مجید وقتی آلبوم را از خاله‌اش گرفت به او گفت: می‌خواهم عکس‌هایم را در این آلبوم بزنم تا وقتی که به جبهه رفتم و شهید شدم عکس‌هایم را داشته باشید. و پس از اینکه عکس‌هایش را در آلبوم قرار داد، با دستخط خودش بر روی آلبوم نوشت: آن گاه که نیستم با نگاهی به عکس‌های گویای بی‌روح، خاطرات با هم بودنمان را به یاد آر. ۳/۷/۶۰

موقعی که مجید شهید شده بود من خیلی بی‌قراری می‌کردم و عروس و خواهرم مواظب من بودند که مبادا بروم گوشه حیاط و گریه و زاری کنم.

یک روز پسر علی مریض بود. وقتی او را دکتر بردیم دکتر گفت که باید عمل شود. آن شب تب شدیدی داشت. همه خواب بودند ولی من بالای سرش بیدار نشسته بودم و گریه می‌کردم. حدود ساعت ۵/۱ الی ۲ شب بود که به خواب رفتم و در خواب دیدم که در باز شد و مجید با یک پیراهن گرمی و شلوار سبز که همیشه آن‌ها را می‌پوشید، وارد شد. من بلند شدم و او را در آغوش گرفتم؛ گویا بیدار بودم. او گفت: مادر چرا این قدر گریه می‌کنی؟ اصلاً فراموش کردم به او بگویم که علی مریض است و گفتم: آخر تو شهید شده‌ای و ما تو را خاک کرده‌ایم. گفت: می‌دانم. ولی نگفتی برای چه گریه می‌کنی؟ گفتم: علی مریض است باید عمل شود.

گفت: صبح که شد ان شاءالله خوب خوب خواهد شد. و به من گفت: بیا با هم برویم بیرون و هوایی تازه کنیم. من دست گذاشتم روی شانهای او و با هم رفتیم توی حیاط مدرسه. همین‌طور که داشتیم راه می‌رفتیم گفت: مادر جان! این قدر گریه نکن. نگو؛ مجید ناکامم، مجید عروسی نکرده‌ام. من ناراحت می‌شوم. و حیاط خیلی بزرگی که دورش یک دیوار گلی بود را به من نشان داد و گفت: نگاه کن! هروقت که بخواهیم می‌توانیم اینجا ازدواج کنیم. در حیاط آن طرفی همه دختر و در حیاط این طرفی همه پسرند. تو را به خدا دیگر گریه نکن. و بعد از آن مرا به خانه برگرداند و گفت: ان شاءالله علی همین فردا خوب می‌شود. دیگر کاری نداری؟ می‌خواهم بروم. به او گفتم: می‌خواهم تو را ببوسم، مثل گذشته که یکبار از خواب بیدار شدم. خیلی خوشحال بودم و خوابم را همین‌طور برای خودم تعریف می‌کردم تا فراموش نکنم. صبح که شد علی بیدار شد و گفت: مادر! گرسنه‌ام به من نان بده. گفتم: مگر گلویت درد نمی‌کند؟ گفت: نه، فکر کنم خوب شده‌ام. بعد از این قضیه بود که دیگر اصلاً گریه نکردم.

زمانی که شهید را به غسل خانه‌ی بوشهر آوردند، دیدیم که لبخند زده و چشم‌هایش انگار باز بود و ما را می‌دید. باورم نمی‌شد که شهید شده است. همه می‌گفتند که مجید دارد می‌خندد. حتی هنگامی که سرش را روی دامنم گذاشتم احساس کردم که دارد با من حرف می‌زند.

راوی: همسر برادر شهید

شهید مجید فیلی شخصیتی فوق‌العاده جدی داشت و در عین حال خیلی پرکار و فعال بود. او در آن زمان با

همسالانش خیلی متفاوت بود و حس مسؤولیت پذیری عجیبی نسبت به خانواده‌اش داشت. در زمان جنگ ایشان هشتاد در صد هزینه‌ی خانه را بر دوش می‌کشید و کار کردن برایش عیب و عار نبود و همیشه تلاش می‌کرد که مادرش زندگی راحتی داشته باشد. او پسر فوق‌العاده فعالی بود؛ تا اینکه زمان سرپازیش فرا رسید. در آن زمان خیلی از هم سن و سالانش به خدمت نمی‌رفتند و بعضی از افراد هم که به خدمت می‌رفتند از آنجا می‌گریختند. اما مجید این گونه نبود بخصوص زمانی که وضعیت خرمشهر را دید.

زمانی که جنگ شروع شد، همه‌ی ما از خرمشهر بیرون آمدیم اما مجید در خرمشهر ماند و با بعثیون کافر جنگید تا زمانی که خرمشهر سقوط کرد و از خرمشهر خارج شد.

او قبل از سرپازی داوطلبانه برای رفتن به جبهه ثبت نام کرد و زمانی نیز که چند روزی مرخصی داشت و از جبهه برگشت کاملاً از جهت روحی و معنوی تغییر کرده بود. وقتی، از اوایی که به جبهه رفته بود، تعریف می‌کرد؛ می‌گفت: «روزهای اول از انفجارهایی که صورت می‌گرفت می‌ترسیدیم و خودمان را مخفی می‌کردیم. ولی بعد از دو سه روز همه چیز عادی شد؛ گویی آنجا محل زندگی ما بود.»

وقتی به مرخصی می‌آمد برای برگشتن به جبهه بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت: دلم طاقت نمی‌آورد که اینجا بمانم. نمی‌دانید آنجا چه قدر کار برای انجام دادن است. شبی هم که به شهادت رسید هم‌زمانش می‌گفتند از شب تا صبح مجید آربی‌جی را روی زمین نمی‌گذاشت (یعنی تا صبح در محوطه‌ای که مجید نشان کرده بود، آمبولانس دشمن رفت و آمد می‌کرد) تا زمانی که جایش را می‌فهمند و گلوله‌ای به پیشانیش می‌زنند و وی در اثر اصابت گلوله با پیشانیش شهید می‌شود.

دوستانش تعریف می‌کردند: یک‌روز وضو گرفت که برود و نماز بخواند اما یکباره با خودش گفت بهتر است بروم و چندتای دیگر از دشمنان را هلاک کنم و برگردم. بچه‌ها به این حرکت او خندیدند؛ اما او اعتنایی نکرد و رفت اسلحه‌اش را برداشت و گذاشت روی دوشش و درست همان زمان بود که تیری به پیشانیش اصابت کرد و به شهادت رسید. می‌گفتند زمانی که مجید به زمین می‌افتد، در حال لبخند زدن بوده و در لحظه‌ی شهادتش آقای توکلی بالای سرش حاضر بوده است.

یک چیز جالب دیگر اینکه شبی که پسر کوچکم که اسمش را مجید گذاشته‌ایم به دنیا آمد؛ مجید به خواب خاله‌اش می‌آید (البته خاله‌ی آقای فیلی در منزل شهید شبل الحکما مستأجر بودند). خاله‌اش برای ما تعریف کرد که خواب دیده است که همه در خانه بودیم که مجید وارد شد و به خاله‌اش گفت: «زود باش عجله دارم می‌خواهم بروم. خاله‌اش گفت: با این عجله کجا می‌روی؟ او گفت: امشب خدا به برادر من پسری داده و من می‌خواهم به هم‌خدمتی‌هایم شیرینی بدهم؛ چون قرار است که اسمش را مجید بگذارند. و این گونه بود که ما نام پسرمان را مجید گذاشتیم.

راوی: برادر شهید

من دو سال و هشت ماه از برادرم بزرگتر بودم. من فرزند اول خانواده و مجید هم فرزند دوم خانواده بود و با برادرهای دیگرم فاصله‌ی سنی زیادی داشتیم (یعنی پانزده سال بعد از تولد مجید، برادرم رضا که نذر امام رضا (ع) بود متولد شد).

در رابطه با بچگی‌هایمان بیشتر تعریف‌ها را از زبان مادرمان شنیده‌اید که چگونه با هم رفتار می‌کردیم. در بازی‌های کودکانه‌مان من همیشه نقش شیطان را داشتم و او نقش آدم مظلوم را بازی می‌کرد. من همیشه در خانه خرابکاری می‌کردم و بعد نقشه می‌کشیدم که اگر کسی متوجه شد، می‌گویم کار مجید است؛ وقتی تقصیرها را به گردن او می‌انداختم سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. مجید اصولاً کم حرف بود. کمتر حرف می‌زد و بیشتر عمل می‌کرد.

ما از همان بچگی (در سن ده سالگی) هم درس می‌خواندیم و هم کار می‌کردیم و خرج خودمان را درمی‌آوردیم. در آن زمان در صد بالایی از مردم وضعیت معیشتی خوبی نداشتند. در آن زمان با مادر بزرگ و پدر بزرگم زندگی می‌کردیم. مادر بزرگم هم راضی نمی‌شد که بچه به مدرسه برود و تا آن زمان من فارسی بلد نبودم چون مادر بزرگم در خانه عربی صحبت می‌کرد و من هم چون پیش او بودم عربی یاد گرفتم. ولی مادرم به یکی از بستگانمان گفت: جلیل را در مدرسه ثبت نام کن طوری که کسی نفهمد. خلاصه من را در مدرسه ثبت نام کردند. من تا دو ماه که به مدرسه می‌رفتم هنوز بلد نبودم فارسی صحبت کنم و به همین دلیل می‌خواستند مرا از مدرسه اخراج کنند.

من عصرها به خانه‌ی همسایه‌مان می‌رفتم و همان جا با بچه‌ی همسایه‌مان درس می‌خواندم. بعد کتاب و دفترهایم را همان جا می‌گذاشتم و بدون هیچ وسیله‌ای به خانه‌ی خودمان برمی‌گشتم؛ تا کسی متوجه نشود که من به مدرسه می‌روم. سال اول را این گونه سپری کردم و در آخر سال وقتی که کارنامه‌ام را گرفتم و دیدم که قبول شده‌ام از خوشحالی شروع به دویدن کردم و یکباره افتادم توی جوی آب. وقتی به خانه رسیدم از خوشحالی گفتم: قبول شدم، قبول شدم. که مادر بزرگم فهمید و مصیبت شروع شد. وقتی پدرم به خانه آمد، مادر بزرگم به او گفت که جلیل به مدرسه می‌رفته و پدرم گفت: خوب، چه کار کرده؟! مادرم گفت: قبول شده. و پدرم در کمال ناباوری به ما

گفت: خوب است. عیبی ندارد، بگذارید به مدرسه برود. در زمان مجید، دیگر این مشکلات نبود. در آن زمان من بیست دوست داشتم ولی مجید دو تا دوست بیشتر نداشت چون کم حرف بود و بسیار کم با کسی رفت و آمد می‌کرد؛ ولی با همان دو دوستش واقعا صمیمی بود. مجید ۱۵ تا ۱۶ ساله بود که جنگ شروع شد. زمانی که تازه جنگ شروع شده بود ما هیچ کدام در خرمشهر نبودیم. من برای شرکت در عروسی دوستم به «الموت» قزوین رفته بودم و مجید هم برای خرید موتور به «درود» رفته بود. وقتی این خبرها را شنیدیم تصمیم گرفتیم که برگردیم. شوهر خاله‌ام چون به خرمشهر رفت و آمد می‌کرد، از اوضاع با اطلاع بود ولی ما بی خبر بودیم. مقداری وسایل هم خریده بودیم که با خود به خرمشهر ببریم. شوهر خاله‌ام به ما گفت که خودتان می‌خواهید بروید اشکالی ندارد؛ دیگر اسباب و اثاثیه را با خود نبرید. ولی ما قبول نکردیم و همان شب وسایل را برداشتیم و سوار قطار شدیم و به طرف اهواز حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، گفتند: قطار جلوتر نمی‌رود. و ما به ناچار با یک وانت به خرمشهر رفتیم. آنجا یک موتور از بچه‌ها گرفتیم و همان موقع یکی از دوستانم را دیدم و او جریان حمله‌ی عراقی‌ها را برای ما تعریف کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد رختخواب‌ها را برداشتیم و گذاشتیم روی سرمان و سه نفری به طرف خانه حرکت کردیم ناگهان خمپاره‌ای انداختند و ما بر اثر موج انفجار، پرتاب شدیم. هنگامی که بلند شدیم و دیدیم که سالم هستیم خیلی تعجب کردیم ولی رختخواب‌ها کاملاً سوخته بودند. و ما با خود گفتیم: خوب قسمت این بود که رختخواب‌ها تا اینجا بیایند و حافظ جان ما شوند.

وقتی وارد شهر شدیم هیچ کسی را در کوچه و خیابان‌ها ندیدیم. بعضی خانه‌ها، در و پنجره‌هایش باز بود. آمدیم در خانه خودمان نشستیم و مادرم را صدا زدیم، آن‌ها آمدند و به ما گفتند که روزها در خانه می‌خوابند و شب‌ها بیرون در کوچه کنار دیوارها می‌نشینند. پدرم هم در حالی که یک چوب در دست داشت، آمد و گفت: «شما خجالت نمی‌کشید؟ مادران در این وضعیت است و شما اصلاً به فکر او نیستید.» (من آن زمان تازه عقد کرده بودم) و خانواده‌ی همسرم هم شروع به سر و صدا کردند. من گفتم: «خوب، حالا که اتفاقی نیفتاده است. شما خانه را تخلیه کنید، من هم یک ماشین پیدا می‌کنم و حرکت می‌کنیم؛ هر جا که بخواهید می‌رویم.

همان روز من و مجید یک کامیون پیدا کردیم و هفت - هشت خانواده را سوار کامیون کردیم و چند تا بشکه پیدا کردیم و شکافتیم و دور کامیون گرفتیم و همه بدون هیچ وسیله‌ای، فقط با یک زیرانداز (فقط خانواده‌ای دو تا پتو برای زیر پایشان آورده بودند) حرکت کردیم. در آن زمان مردم فکر می‌کردند که این جنگ مثل جنگ بین عرب و عجم هاست، که چند سال پیش اتفاق افتاده بود، و بعد از چند روز تمام می‌شود، می‌گفتند: «خیلی طول بکشد، یک هفته است.» به همین خاطر خیلی‌ها حاضر نشدند، حتی زیراندازی با خود بیاورند.

در آن موقع وضع گازوئیل نابسامان بود. پالایشگاه را زده بودند و آنجا تا چند روز همین‌طور داشت می‌سوخت. ما در وسط راه به خاطر اینکه گازوئیل تمام نشود، فاصله به فاصله توی کامیون نفت می‌ریختم. وقتی که رسیدیم «درود» همه تقسیم شدیم. ما به خانه‌ی خاله‌مان رفتیم و مادر خانم و بچه‌هایش را بردم اصفهان. وقتی برگشتم «درود»، دیدم مجید نیست؛ گفتم: «مجید کجاست؟» گفتند: «نمی‌دانیم، ولی فکر کنیم به خرمشهر رفته است.»

حدود یک هفته مانده بود به سقوط خرمشهر، رفتیم راه آهن و تردید داشتیم که به خرمشهر بروم یا نه؛ که دیدم در تاریکی سایه‌ای به طرفم می‌آید. خوب که دقت کردم، دیدم پدرم است. او تا مرا دید، گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «آمدم قطار را ببینم.» سپس همراه پدر به خانه رفتیم. پدرم که حدس زده بود که من

می‌خواستم به خرمشهر بروم، به من گفت: «من در خرمشهر بودم ولی مجید آنجا نبود.» و بعد به مادرم گفت: «حداقل مواظب این یکی باشید و نگذارید به خرمشهر برود.» چون هوای «درود» سرد بود و مادرم اذیت می‌شد، بنابراین تصمیم گرفتیم به «بوشهر» برویم.

پدر بزرگم (پدر مادرم) و پدرم دو روز قبل از سقوط خرمشهر، به بوشهر آمده بودند. چیزی حدود ۱۵ روز بود که خبری از مجید نداشتیم. مجید دوستی داشت به نام «حسین عیدی». آن زمان طوری بود که بچه‌هایی که در خرمشهر مانده بودند، کارت شناسایی تحویل می‌دادند و اسلحه می‌گرفتند. حسین در همان زمان در یکی از درگیری‌های محلی شهید شد.

عراقی‌ها روزها می‌آمدند به شهر و شب‌ها نیروهای خودی آن‌ها را بیرون می‌کردند. مجید در خرمشهر پدرم را در مسجد جامع، هنگامی که برای غذا می‌آمده، می‌بیند و از پدرم خبر داشت ولی خودش را مخفی می‌کند تا پدرم او را نبیند، پدرم از او بی‌اطلاع بود.

وقتی پدرم به بوشهر آمد، گفت: «از مجید خبری ندارم.» خانواده بیشتر نگران شدند. بعدها تعریف کرد که: بعد از سقوط خرمشهر، پل خرمشهر را منفجر کردند تا عراقی‌ها نتوانند وارد خرمشهر شوند و خودشان از توی آب زیر پل رد می‌شدند و به آبادان می‌رفتند و تا ۴۰ کیلومتری شادگان، با فاصله از جاده حرکت می‌کردند؛ چون عراقی‌ها مرتب آنجا را بمباران می‌کردند.

مجدید موقعی که به بوشهر برگشته بود، کفش‌های ساق بلندی به پا داشت. به او گفت: «تو که از این کفش‌ها نداشتی.» او گفت: «تا دلت بخواهد از این کفش‌ها در بیابان‌ها ریخته است. کفش‌هایم پاره شده بود، این قدر امتحان کردم تا این یکی اندازه‌ی پایم شد.» مجید از اوضاع و احوال خرمشهر تعریف می‌کرد و می‌گفت: «ما بعضی از صحنه‌ها را می‌دیدیم ولی کاری نمی‌توانستیم بکنیم. حتی بعضی افراد را که می‌دیدیم از بی‌حالی روی زمین افتاده‌اند، آن‌ها را بلند می‌کردیم صد متر تا دویست متر می‌بردیم ولی وقتی می‌دیدیم خودمان هم تاب و توان حمل آن‌ها را نداریم، به ناچار آن‌ها را رها می‌کردیم.»

زمانی که من در جبهه بودم، مجید و دوستانش خودشان را به من — که حوالی شادگان با دیگر هم‌زمان مستقر بودم — می‌رسانند و چون آن موقع در اهواز دانشجوی بودم و بچه‌های شادگان دوستم بودند، او را می‌بینند و به خانه می‌برند و به او آب و غذا و مقداری پول می‌دهند که با اتوبوس به بوشهر برود.

گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم مجید که می‌خواست شهید شود می‌بایست همان جا شهید می‌شد و من نباید جلوی او را می‌گرفتم، ولی از طرفی به خود می‌گویم که هر کسی ظرفش پر شد، خواهد رفت و مجید هم ظرف عمرش پر شده بود.

زمانی که مجید به جبهه می‌رفت و پس از مدت‌ها به مرخصی می‌آمد، به ما می‌گفت: «وقتی می‌خواهم به مرخصی بیایم، خجالت می‌کشم. آخر زمانی که می‌بینم بچه‌های ۱۰ — ۱۱ ساله در جبهه می‌جنگد، پیرمرد ۶۵ ساله در جبهه با کفار مبارزه می‌کند، خجالت می‌کشم بگویم بسیجی یا سرباز هستم. برای اینکه من بیست ساله هستم و وظیفه دارم که به جبهه بروم ولی بچه‌ی ده ساله یا پیرمرد شصت و پنج ساله را که می‌بینم، نمی‌توانم خودم را هم‌ردیف آن‌ها قرار بدهم.»

چند وقت پیش خوابش را دیدم، زمانی بود که می‌بایست تصمیم مهمی می‌گرفتم و به خاطر فشار حاصل از وظیفه‌ای که پس از فوت پدرم در مقابل خانواده‌ام داشتم، می‌خواستم تصمیمم درست باشد. چند روزی بود که می‌رفتم گلزار شهدا و بالای قبر مجید می‌نشستم و با او حرف می‌زدم و می‌گفتم: «تو هم یک چیزی بگو، این کاری را که انجام می‌دهم درست است یا نه؟ اگر تو بودی الان چه کار می‌کردی؟ بیا با هم مشورت کنیم. تو را به خدا یک طوری تصمیم خودت را به من بگو.» و منتظر بودم که به خوابم بیاید ولی به خوابم نمی‌آمد. تا اینکه یک شب به خواب مادرم آمده بود و گفته بود: «به جلیل بگو؛ آن موقع که بودم، تصمیم‌گیری‌ها به عهده‌ی خودت بود. من نیز هر وقت هر چیزی بود به تو می‌گفتم، درست می‌گویی، اما تو همیشه سر من را شیره می‌مالیدی. حالا چه اتفاقی افتاده که به من احتیاج پیدا کرده‌ای؟ باشد اشکالی ندارد این بار نیز من به تو کمک می‌کنم. کارت را انجام بده، زیرا کارت درست است.»

یک‌بار خواب مجید را دیدم که خیلی خنده‌رو و خوشحال بود و از اینکه شهید شده، خیلی راضی بود و می‌گفت که در آنجا راحت است و با آسودگی زندگی می‌کند، گفت: «درست است که دلم می‌خواهد با شما زندگی کنم ولی اینجا جایم خیلی خوب است و خیلی راحت هستم.»

خیلی سر قبر مجید می‌رفتم ولی هر وقت می‌خواستم با او درد دل کنم، نمی‌توانستم. نمی‌دانم چرا زبانم قفل می‌شد و کلمه‌ای حرف از زبانم بیرون نمی‌آمد. شاید به خاطر آن بود که هنوز از من دلگیر بود و من شرمنده‌ی او بودم.

زمانی که خبر شهادت مجید برایم مسجل شد، در اهواز بودم. چون آقای توکلی حقیقت را به ما نگفته بود و گفته بود که مجید زخمی شده است. همان موقع سوار اتوبوس شدم که به بوشهر برگردم ولی سر از «چهارشیر» در آوردم، گیج شده بودم و نمی فهمیدیم به کجا می روم. خلاصه «چنار شیجان» پیاده شدم و به بوشهر برگشتم و یک ساعت بعد دایمی ام با جسد مجید رسید و کار تشییع جنازه ای او را انجام دادیم.

راوی: محمد حسن توکلی

بار خدایا! نمی دانم سخن از کجا و به چه صورت بیان کنم خدایا! تو گواه و شاهده ای که گذشت زمان و تلف کردن عمر بشر، چگونه آدمی را در خود غرق می کند. نمی دانی زمان گذشته است و تو عمرت را، بدون آن که بتوانی بهره ای از آن ببری، از دست داده ای و در حیرانی مانده ای که از این دنیا چه برداشت کرده ای که توشه ای آخرت کنی. خوشا به حال آنان که توانسته اند از گذر عمر خود بهترین و با ارزش ترین استفاده را بکنند و آخرت را نزد خدای خود جویا شوند.

بار خدایا! چه زیبا گفته شده که: «شهیدان، شمع محفل بشریتند.» آری، آنان خود سوختند و با سوختن خود هر دو جهان را روشن کردند و درس زندگی و ایثار را به مردم آموختند. چرا که به عهد و پیمان خود وفادار بودند و به تعهداتشان عمل کردند. عملی مردانه که از عهده ی هر کسی جز مردان خدا بر نمی آید که یکی از آن مردان خدا و ساکن بهشت، شهید مجید فیلی بود. مردی بزرگ، مردی که با دلاوری و شجاعت تا صبح قبل از شهادتش چنان پایداری از خود نشان داد که کار هر کس نبود. البته گذشت زمان، گرچه ما را از بعضی مسایل دور کرده است ولی خاطرات آن زمان تا فرا رسیدن مرگ هرگز فراموش نخواهد شد.

در فروردین سال ۶۱ با هم عازم خدمت شدیم. ابتدا ما را به «دوآب» مازنداران فرستادند و بعد از طی مراحل آموزشی به خوزستان بردند و از آنجا ما را دوباره به گردان مخصوصی که مختص جنگ بود، بردند. گرچه شهید مجید فیلی در دوران آموزشی به عنوان بهترین تیرانداز انتخاب شدند اما دست تقدیر پیوند ما را چنان محکم کرده بود که نمی گذاشت از هم جدا شویم و حتی تا لحظه ی مرگ نیز در کنار هم بودیم. خوشا به حال آنان که رفتند و در جوار حق به آرامش رسیدند.

شهید مجید فیلی از نظر اخلاق و شجاعت بی نظیر بود، چنان که در گشت های شبانه جهت شناسایی نفر اول بود و هیچ ابایی از مرگ نداشت. روزی از مرخصی روزانه بر می گشتم که دیدم وی کنار سنگر نشسته و مشغول تمیز کردن اسلحه ای است، به او گفتم: «مجید این تیربار کجا بوده؟» گفت: «یکی از بچه ها به وسیله ی همین تیربار گلوله ی آربی جی را در هوا زده و به او مرخصی تشویقی داده اند و حالا نصیب من شده است» می خواهم امشب چنان محشری به پا کنم که خواب از چشمان بعضی ها ربوده شود». به او گفتم: «مواظب خودت باش. من هم از تو حمایت می کنم.» و آن شب غوغایی به پا کرد که هیچ وقت فراموش نمی کنم.

یادم می آید یکی از بچه های رزمنده همیشه به مجید می گفت: «اگر بگویند کسی تیر به سرش خورده، مطمئنم تو هستی.» و مجید به او پاسخ می داد: «ما سعادت دیدار حق را نداریم.» یک روز به او گفتم: «تا کی می خواهی اینجا بمانی؟» و او در جوابم گفت: «تا زمانی که سعادت دیدار حق نصیبم شود.»

به خاطر می آورم زمانی که در شلمچه بودیم، فاصله ی ما با عراقی ها بسیار کم بود، از ما تا تیربار حدود ۵۰۰ متر فاصله بود. به همین خاطر اغلب نمی توانستیم با صدای بلند با هم حرف بزنیم ولی آن روز وضعیت کاملاً سفید اعلام شده بود و از آنجایی که خدا، بنده و نوای او را هرگز فراموش نمی کند (بخصوص نوایی که از روی خلوص و نیت پاک بلند شود)، آن روز

بعد از ظهر، مجید آواز حزن انگیزی می خواند. وقتی صدای او را شنیدم، دست او را گرفتم و نزد خودم آوردم و به چهره ی او نگاه کردم. متوجه شدم که مجید مثل همیشه نیست. بسیار نگران شدم، آخر تازه از مرخصی شهرستان آمده بود؛ به او گفتم: «قضیه چیست؟ حرفی داری؟!» گفت: «می ترسم ناراحت شوی.» گفتم: «مگر تا حالا ناراحتی مرا دیده ای؟!» یکباره اشک در چشمانش حلقه زد، تا حالا گریه ی او را ندیده بودم، من که نمی دانستم در

مرخصی به او چه گذشته است، از او خواستم با من حرف بزند و او لب به سخن گشود و گفت: «این بار پیش تمام فامیل رفته ام و از همه ی آن ها خدا حافظی کرده ام و هر کس هم از من دلخوری داشته، از دلش در آورده ام ولی نگران مادرم هستم مثل این که سفر آخرم است و دیگر بر نمی گردم. از تو خواهش می کنم تمام یادبودهای من، از کیفم گرفته تا دیگر وسایلم، را برداری و به خانواده ام تحویل بدهی. من فردا صبح دیگر نیستم.»

گرچه جبهه بود و هیچ کسی سر نوشت خود را نمی دانست ولی گویا به او الهام شده بود. اول با وی، شروع به شوخی

و خنده کردم ولی او به من گفت: «این قضیه جدی است.» و آن موقع بود که هر دو شروع کردیم به گریه کردن. بعد از اینکه کمی گریستیم به او گفتم: «در آن دنیا شفاعت مرا می‌کنی؟» او گفت: «من خود نیز نیاز به شفاعت دارم.» و فردا صبح، زمانی که صدای تیربار او خاموش شد، متوجه شدم دیگر جواب آتش عراقی‌ها را نمی‌دهد. اسلحه‌ام را گذاشتم و به طرف سنگر مجید دویدم، از پشت سرش او را دیدم که در کف سنگر نشسته است. اول فکر کردم واقعاً نشسته و اتفاقی برایش نیفتاده است ولی وقتی رو به رویش ایستادم دیدم صورت او خون‌آلودگشته و تیر به سر او اصابت کرده است. آن موقع بود که تمام حرف‌هایی را که دیروز زده بود در ذهنم مرور کردم و گریستم. آری، او خبر داشت که چه اتفاقی خواهد افتاد و آن دیدار آخر ما بود.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران